

مولوی و تجربه وجودی غربت¹

آرش نراقی

زندگی مولانا از همان اوان کودکی تا حدود سن 34 سالگی یکسره در درپردری و کوچ سپری شد. مولانا در بخش عمده ای از زندگی خود، خصوصاً در ایامی که شاکله اصلی روح و منش وی شکل می گرفت، "مسافری آواره" بود. هرگاه که آن کودک خراسانی به کویبی دل می بست، و با کودکان کوی و برزن انسی می گرفت، بانگ رحیل برمی خاست، و کاروان به سوی دیاری تازه، شهری غریب و مردمانی بیگانه می شتافت. این کودک خراسانی هرگز مجال نیافت که در جایی ریشه بدواند. این درپردری در دیار غربت، و سفر دائم در میان اقوام و فرهنگهای بیگانه وضعیت وجودی مولانا را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. به گمان من، تجربه درپردری، غربت و مهاجرت بی بازگشت، که وجه ممیز زندگی مولانا در دوران کودکی و نوجوانی بود، دست کم دو احساس وجودی عمیق را در روح حساس این کودک لطیف و شاعرپیشه خراسانی برانگیخت، احساسات عمیقی که هرگز تا پایان عمر دامن او را رها نکرد، و بلکه در گذر زمان استعلا پذیرفت و از حدّ یک احساس یا انفعال روانی فراتر رفت و به نوعی وضعیت وجودی اکتشاف آمیز تبدیل شد. این احساسات رفته رفته مولانا را در موقعیتی قرار داد که بتواند با لایه های ژرفتر هستی تماس برقرار کند، و درک عمیقتری از سرشت سوگناک وضعیت بشری در این عالم بیابد. آن دو احساس عمیق کدام بود؟

احساس نخست، حس عمیق و دردناک "غربت" بود. درد غربت از جمله عمیقترین تجربه هایی بود که روح حساس مولانا در دوران کودکی و نوجوانی آزمود. سفرهای دائم و مهاجرت بی بازگشت خاندان بهاء ولد، مولانا را عمیقاً با وضعیت "غربت" آشنا و درگیر کرد. "غربت" به معنای دقیق کلمه عبارتست از "دوری از خانه" یا "بی خانمانی". مفهوم "غربت" عمیقاً با مفهوم "خانه" به هم پیوسته است. بنابراین، برای آنکه درک عمیقتری از معنای "غربت" داشته باشیم، باید معنای "خانه" را بکاوییم و بشناسیم.

اما "خانه" چیست؟ "خانه" به معنای دقیق فلسفی، "حریمی" است که دو ویژگی اصلی دارد:

اول آنکه، "خانه" حریمی است که تو در آن احساس امنیت و آرامش، و صداقت می کنی. خانه حریم "امن" است برای آنکه در محدوده آن خود را از تیررس آفات و مخاطرات، خصوصاً خطر "نگاه" و "داوری" دیگران، تا حدّ زیادی ایمن می یابی. امنیت خانه فقط از نوع امنیت فیزیکی نیست، بلکه مهمتر و بالاتر از آن فرد در حریم خانه از نگاه موشکاف و منتقد دیگران ایمنی دارد. در حریم خانه "چشم" بیگانه یا نامحرم تو را نمی پاید، و بنابراین، لازم نیست از دآوری دیگران بیمناک باشی. به همین دلیل خانه حریم آرامش هم هست. روح آدمی در سایه سار امنیت، آرامش می یابد. و همین امر خانه را محل آسایش و بهترین مکان برای استراحت و تمدد اعصاب می کند. اما بالاتر از آن، در حریم امنیت و آرامش خانه روح خجول یا پنهانکار ما ایمنی می یابد و نقشها و نقابهایش را تاحدّ زیادی فرومی ریزد، و به تو مجال می دهد که به آسودگی خودت باشی. "خانه" حریمی است که فرد می تواند تا حدّ زیادی خود را عاری از آرایه و پیرایه بنگرد، و همین ویژگی است که آن را حریم صداقت می کند.

ویژگی دوم "خانه" این است که جایگاه دل بستگی است. وقتی مکانی برای تو از سایر مکانها متمایز می شود، و تو به آن دل می بندی، نسبت به آن غیرت می ورزی، و در حفظ و حراست آن می کوشی. بنابراین، از یک سو خانه تو را از گزند آفات و مخاطرات ایمن می دارد، و از سوی دیگر، تو در دفاع و آرایش و پیرایش آن می کوشی.

برآیند این "حفاظت دوگانه" است که فضا یا حریمی را تبدیل به "خانه" می کند. بر این مبنا، انسانی که به این جهان گام می نهد، دست کم چهار خانه دارد:

خانه نخست انسان در این عالم، "آغوش مادر" و توسعاً دوران کودکی است. این نخستین خانه ای است که هر انسانی به آن درمی آید. طفل در آغوش مادر احساس امنیت می کند، و بدان دل بسته می شود.

خانه دوم، "وطن" یا سرزمینی است که در آن پرورده می شویم. البته در اینجا مفهوم "وطن" معنایی فراختر از خاک دارد. مفهوم "وطن" زبان و فرهنگی را هم که ما در متن آن پرورده می شویم، دربرمی گیرد. ما در بستر فرهنگ مألوف خود و نیز در جهان زبانی مادری مان احساس امنیت می کنیم، چرا که هم گوشه و

¹ این مقاله صورت تنقیح شده بخشی از سلسله سخنرانی هایی است که در پاییز سال 2004 در دانشگاه UCLA درباره زندگی و اندیشه های مولانا جلال الدین محمد بلخی ایراد شده است.

کنارهای آن زبان را نیک می‌شناسیم، و هم به نیکی می‌توانیم از آن برای بیان درونیات خود بهره بجویم. وقتی که فرد با فرهنگ و زبان بیگانه سروکار دارد، همیشه گویی در مه قدم می‌زند، بدرستی نمی‌داند که در پس پیچ فلان تعبیر، لحن، کنایه یا تعبیر دقیقاً چه نهفته است. این ابهام و مه آلودگی فرد را در وضعیت تردید، و سوءتفاهم مداوم نگه می‌دارد، و احساس امنیت و آرامش، و نیز امکان صداقت و آشکارگی را در او آسیب می‌زند.

خانه سوّم، "عشق" یا توسعاً "حضور محبوب" است. گاهی انسان در "وطن" و در حلقه همزیانان است، اما در غیاب محبوب خود را با جهان و جهانیان بیگانه می‌یابد. گوهر عشق "اعتماد" است. یعنی تجربه عاشقانه تجربه نوعی خویشتن سپاری پاکبازانه است، و این تجربه خطر خیر دست نمی‌دهد مگر آنکه اعتماد عمیقی در میانه پدید آمده باشد. ریشه این اعتماد هرچه باشد، وقتی که دست می‌دهد، حریمی سرشار از امنیت برای روح عاشق می‌آفریند. در فضای این امنیت است که روح عاشق گشوده می‌شود، و چهره‌ها و جلوه‌های نهان خود را بر معشوق (و در غالب موارد حتی بر خود عاشق) آشکار می‌سازد. از همین روست که ارسطو دوست را "من دوّم" و مولانا یار را "آینه جان" می‌نامد. فراق محبوب می‌تواند فرد را در وضعیت تعلیق وجودی قرار دهد، یعنی مهم‌ترین رشته‌های تعلق، و پایه‌های ثبات و قرار وی را به لرزه بیفکند، و حس عمیق اضطراب و ناامنی را در وجود او برانگیزد. به همین اعتبار است که حضور معشوق را می‌توان "خانه" روح عاشق دانست.

و سرانجام خانه چهارم همان است که مولانا از آن به "نیستان" یا گاه "عدم" تعبیر می‌کند، یعنی دریای وجودی که بنیان هستی قطره‌آسای ما در رگ جویبارهای این عالم است. حقیقتی که در زبان فیلسوفان "بنیان وجود" و در قاموس دین از آن به "خداوند" تعبیر می‌شود. ما در این عالم، و در نحوه هستی غیر اصیل مان در واقع از آن دریا به دور افتاده ایم، و تمام پویه وقفه ناپذیر ما برای آن است که دوباره به آن "اصل" بازگردیم. به تعبیر قرآنی: "انا لله و انا الیه راجعون".

حقیقت این است که مولانای 34 ساله به تمام این معانی در این عالم "غریب" و "بی‌خانه" بود. او در دوران کودکی لاجرم بلخ را ترک کرد و به قونیه ترک زبان کوچید. این به معنای از کف دادن "خانه" به معنای وطن بود. این غربت و بی‌خانگی می‌باید برای مولانا تجربه دردناکی باشد. فراموش نکنیم که مولانا اگرچه بخش عمده عمر خود را به دور از وطن و در دیار ترک زبانان زیست، اما تا پایان عمر ژرفترین تأملات و مواجهه خود و محرمانه‌ترین احوالاتش را به زبان پارسی بازمی‌گفت.

از سوی دیگر، مولانا بسی زودتر از کودکان هم سن و سال خود دوران کودکی را پس پشت نهاد. دشواریهای زود هنگام زندگی البته نقش مهمی در بلوغ زود هنگام او داشت، اما احیاناً مهم‌ترین عامل، منزلت ویژه ای بود که او در چشم یاران و مریدان بهاء‌ولد داشت. ایشان در سیمای این کودک خوش قریحه جانشین و خلیفه پدر را می‌دیدند. گویی او باید شتابناک خود را برای پذیرفتن مسؤلیتی مهم می‌پروراند، و چندان فرصت و رخصتی برای کودکانگی نداشت. مسؤلیتی که سرانجام در 24 سالگی بر شانه‌های او نشست. با مرگ "بی‌بی" در لارنده دوران کودکی مولانا رسماً به پایان رسید، و او برای همیشه از خانه امن آغوش مادر و امنیت دوران کودکی رانده شد. مولانای 34 ساله از نعمت عشقی که او را از بند خودی‌های او برهاند و به او مجال شکفتگی و از پرده درآمدن بدهد، نیز بی‌بهره بود. این بعدها بود که نمک عشق شمس بر وجود آن سجاده نشین باوقار افزوده شد، و شکفتگی روح او بسان فوران گدازه‌های آتشفشان تجلی نمود، و کوه وجود او را در میان کوی و برزن رقصان کرد. مولانای 34 ساله اما از خانه امن حضور معشوق نیز بی‌بهره بود. و سرانجام این عالم و مدرّس علوم دینی که در مقام ارشاد و دستگیری از طالبان طریق بود، وقتی به ژرفای احوال باطن خود می‌نگریست آن را یکسره از حضور پینده و گرم خداوند خالی می‌یافت. این نفاق ژرف که روزگاری غزالی را به گریز از یار و دیار واداشت، روح لطیف این جوان را که به شهادت شیخ و استادش "عالم علوم ظاهر و باطن" بود، عمیقاً می‌آزرد و بی‌تاب می‌کرد. فقدان آن حضور و خوره این نفاق هستی او را عاریتی و غیر اصیل می‌کرد. مولانا زندگی‌ای را می‌زیست که از آن او نبود. او از خانه چهارم خود هم به دور بود و در افق چشم انداز آشنا و امیدبخشی نمی‌یافت. مولانای 34 ساله به تمام معنا "غریب" بود.

اما احساس وجودی عمیق دیگری که در این دوره نخست در روح مولانا نقش بست و هرگز او را تا پایان عمر رها نکرد، احساس عمیق "تنهایی" بود. مولانا تا پایان عمر هرگز نتوانست بر این احساس عمیق تنهایی غلبه کند. بدون تردید ریشه‌های این تنهایی عمیق را باید در دوران کودکی و نیز بلوغ روحی و شخصیتی زودرس او جست. روح حساس و زبده مولانا بسی پیشتر از سن او به کمال و پختگی رسید، و تا خود را یافت بر مسند شبخوخت تکیه زده بود. بدون شک برای او محرمیت ورزیدن با دیگران که مستلزم هم‌رتبگی و حدّی از اشتراک در جان و جهان است، نباید چندان آسان می‌بود. بسیاری از رشته‌های انس و مودتی هم که در طول زندگی با دیگران بست، دیر یا زود گسسته شد. در دوران کودکی شمار زیادی از دوستان و همبازیها و خویشان

خود را در بلخ و سمرقند پس پشت نهاد؛ مادر خود را در نوجوانی، و پدر محبوبش را در آغاز جوانی از کف داد؛ همسرش گوهرخاتون هم در جوانی درگذشت؛ سید برهان، معلم و پیر محبوبش نیز در نیمه راه زندگی او را نهاد و رفت؛ صلاح الدین زرکوب هم که مولانا امید داشت پس از او همچنان خلیفه او باشد، سالها پیش از وی درگذشت؛ و بالاتر از همه محبوب بی بدیل زندگی اش شمس تبریز نیز به ناگاه رخ درکشید، و برای همیشه او را به اندوه فراق گرفتار کرد. این تجربه ها بدون تردید مولانا را با این حقیقت ژرف آشنا کرد که انسان در این عالم به معنایی بسیار عمیق تنهاست، و درنوردیدن حصارهای این تنهایی اگر ناممکن نباشد، باری بسی دشوار است. این همه روح لطیف و حساس مولانا را مستعد درک عمیقتری از ساختار این عالم کرد. او بدون تردید با سرشت سوگناک وضعیت بشری در این عالم با تمام وجود آشنا شد. و این آگاهی دردناک بعدها در دستان ورزیده او چنان استحاله یافت که بنیان دانش شاد را در زندگی شخصی و جهان اندیشگی او فراهم آورد. در واقع آگاهی دردناک و ناخرسندی عمیق از زیستن در چنبره دنیا گام نخست برای اوج گیری و پرواز در عالم معنا تلقی می شده است. انسانی که خود را به این دنیا متعلق می داند، و در سایه سار آن احساس امنیت و آرامش می کند، شوق چندان به فراتر رفتن و تجربه عوالم دیگر ندارد. از منظر قرآن از جمله اوصاف کافران یکی هم این است که به زندگی در این عالم دلخوش اند، و شوق دیدار محبوبی جز آنچه در این سو دارند، روحشان را بر نمی انگیزد: "لایرجون لقاءنا و رضوا بالحویة الدنیا و اطمأنوا بها" (یونس/7). اما از سوی دیگر، انسانی که خود را در این عالم بیگانه می یابد، و تنهایی عمیق روح بشر را در این جهان می آزماید، رفته رفته "می تواند" از این نردبام برآید، و حساسیت دردناک روح خود را تبدیل به گیرنده ای برای جذب واردات قدسی کند. به تعبیر پیامبر بزرگوار اسلام، از جمله اوصاف مؤمنان در این عالم این است که جهان را تنگ و همچون زندان می یابند. کسی که این غربت و تنهایی عمیق را در این عالم می چشد، درک عمیقتری از ماهیت دنیا می یابد، و شهوداً و وجوداً در می یابد که به تعبیر مولانا این هستی "فخ" یا میان تهی است:

جمله دانسته که این هستی فخ است
فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

و این همان نکته ای است که عارف مسلمان در توصیف قرآن از ماهیت این عالم نیز می یابد: "و ما هذه الحیوة الدنیا الا الهو و لعب" (عنکبوت/63). گویی جهد جانکاهی که آدمیان در مسابقه پایان ناپذیر زندگی دنیایی می ورزند مانند گشودن گره های کوری است که نهایتاً بر کیسه ای تهی زده شده است:

در گشاد عقده ها گشتی تو پیر
عقده چند دگر بگشاده گیر
عقده را بگشاده گیز ای منتهی
عقده سخت است بر کیسه تهی (مثنوی، 56/5~)

روحی که بی پناهی وحشت افزا در بیابانهای ناامن و تاریک این عالم را می آزماید، با تمام وجود سوسوی ستاره هدایتی را تمنا می کند:

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود
از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت

در دل گردابه های هائل این وحشت ناشی از بی پناهی و گم گشتگی است که فرد مشتاق و مستعد دیدار می شود:

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آند وقت است که باز آیی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

قرآن هم در واقع به نوعی به ما می آموزد که "موقعیتهای مرزی" یعنی آنجا که هستی انسان به لبه عدم می رسد، انسان در موقعیت رؤیت قرار می گیرد: "فاذا ركبوا فی الفلك دعوا لله مخلصین له الدین..." وقتی که کشتی نشینان خود را در چنگال موجهای کوه آسا در آستانه هلاکت یافتند، خداوند را خواندند، اما نه از سر روی و ریا، بلکه صادقانه و خالصانه. گویی رفتن به موقعیتهای مرزی انسان را در افقی قرار می دهد که نادیده ها را بر او آشکار می کند.

باری، تجربه سوپه های سوگناک هستی آدمی در این عالم، روح حساس را مشتاق و عطشناک چیزی در ورای عالم ظاهر می کند، و دل او را از تعلقات و فریبندگی های دنیا سرد می نماید. و این تجربه ای بود که بی تردید مولانا از سر گذرانید، و از این طریق، درک تراژدی را بنیان دانش شاد عارفانه خود کرد.

مولانا خود تمام این تب و تابها را در همان ابتدای مثنوی، در ضمن ابیات مشهور به "نی نامه" بیان می کند. "نی نامه" البته از یک حیث حدیث انسان بی پناهی است که خود را از هستی اصیل به دور می بیند، از یک حیث هم سرگذشت روحانی سالک عارفی است که شوق دیدار و وصال خداوند روح او را بی تاب کرده است. اما بدون تردید در آن ابیات می توان پژوهشی از سر درون خود مولانا و ماجراهایی که از روزگار بلخ تا قونیه بر او گذشته بود را نیز بازیافت. "نی" در ابیات نی نامه، به تصریح خود مولانا، تمثیلی از شخص او هم هست. مولانا در ضمن این ابیات پرشور و دردانگیز ماجرای مهاجرت خود و دور افتادنش از "اصل"، یعنی خطه خراسان، را باز می گوید. از درد غربت در دیار غریب حکایت می کند، و از تنهاییهای خود و نبودن لیبی دمساز می نالد:

بشنو این نی چون شکایت می کند
از جداییها حکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند
در نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من
بالب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنی ها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
نشوی زان پس ز بلبل سرگذشت... (مثنوی 1/1~)

باری تمام قرائن حکایت می کند که مولانا پس از مرگ سیّد و در آستانه میانسالی روحی نارام و مضطرب داشت، و خار خار نارضایتی عمیقی وجود او را سخت می خلید. هیچ تردیدی نیست که مولانا هرچه به چهل سالگی نزدیکتر می شد شدت قلق و اضطرابش نیز بالاتر می گرفت. گویی در این ایام او نیز همچون ابوحامد محمد غزالی، پیش از گریز تاریخی اش از بغداد، از بحرانی عمیق، نوعی بیماری روحی پنهان اما ویرانگر رنج می برد. در این ایام او را می دیدند که گاه در دل تاریکی شب دردمندانه به خداوند می نالید و از او می خواست که ولیّی ای از مستوران قیاب غیرت الهی را به او بنمایاند.

مولانا خود احوال خویشتن را در این روزهای پر تب و تاب و پریشان برای ما بازگفته است. او در همان آغاز مثنوی به صراحت به ما می گوید که داستان "پادشاه و کنیزک" در واقع نقد حال خود اوست.

خوشتتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران (مثنوی 1/136)

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن (مثنوی 35/1)

ما در ضمن این داستان بروشنی می توانیم شمه ای از ماهیت رابطه میان شمس و مولانا را دریابیم. اما علاوه بر آن، مولانا در ضمن این داستان از حال خود پیش از دیدار شمس تبریز نیز پرده برمی دارد. در داستان "پادشاه و کنیزک" پادشاه نمادی از خود مولاناست، مولانایی که از تمام نعمتهای یک زندگی کامیاب بهره مند بود، و بر قلوب یاران و مریدانش سلطنت می کرد. مولانا پس از سالها ارشادپذیری و کسب علم از محضر بزرگان سرانجام صاحب "دل" شده بود، اما دل خود را بیمار و گرفتار می دید. کنیزک نمادی از دل بیمار مولاناست. کنیزک همچون دل مولانا از دردی پنهان رنجور بود و در آتش آن بیماری رفته رفته می گداخت و آب می شد. مولانا در بیان حال زار کنیزک از احوال دل پریشان خود در آن روزگار حکایت می کند:

آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم شه از اشک خون چون جوی شد

طبیعیان ظاهربین از سرّ درون مولانا بی خبر بودند، و لذا از درمان درد او درماندند. مولانا به چشم خود می دید که گوهری عزیزی در وجود او فوت می شود. او اگرچه اسب راهواری در زیر پا داشت و خوش می تاخت اما پشت به خورشید داشت، و همچون آن "فلسفی" که بعدها حال او را در مثنوی توصیف کرد، هرچه بیشتر می دوید از مراد دل جداتر می افتاد:

فلسفی خود را از اندیشه بگشت
گو بدو کاوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندان که افزون می دود
از مراد دل جداتر می شود (مثنوی، 6/2356~)

او عمیقاً احساس می کرد که در انبار گندم وجودش موش لانه کرده است، و تمام آنچه در روح خود می انبارد، از روزنی پنهان به هرز می رود. وقتی که مولانا به نهایت عجز و درد خود رسید، و ناتوانی طبیعی مدعی را دید، همچون همه مضطربین به خداوند رو کرد، و درمان درد خود را از وی طلبید. مولانا پژوهی از این حال نومیدی و عجز و نیز استغاثه اش به درگاه خداوند را در احوال پادشاه بازمی گوید، وقتی که شاه نیز درمی یابد که حکیمان از علاج کنیزک محبوب وی درمانده اند:

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده گاه از اشک شه پُر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشاد در مدح و دعا
کای کمینه بخششت ملک جهان
من چه گویم چون تو می دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه (1/55~)

در اینجااست که مولانا برای ما فاش می کند که در آن لحظات تلخ و ناگواری که امید از ماسوی الله گسسته بود، و یکسره رو به خداوند نهاده بود، ناگاه از آن سوی عالم آینه ها بشارتی در می رسد. مولانا به صراحت به ما می گوید که در اوج آن نومیدی خوابی می بیند، و در آن خواب پیرمردی بر او ظاهر می شود، و به او بشارت می دهد که خداوند لابه اش را شنیده است و طبیعی از سوی خود برای درمان روح دردمندش خواهد فرستاد:

چون بر آورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود
دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست
گر غریبی آیدت فردا زماست
چونکه آید او حکیمی حاذقست
صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین
در مزاجش قدرت حق را ببین... (مثنوی، 63/1~)

از آن پس تمام وجود مولانا دو چشم نگران است که مدام این سو و آن سو را می پایید تا آن "غریب" را دریابد، و از غربت به در آید. سرانجام در سال 642 وقتی که مولانای 38 ساله سوار بر مرکب و در حلقه شاگردان و مریدان خود از مدرسه بازمی گشت، در میانه کوی یکباره "غریبی" پیش آمد، و افسار مرکب او را گرفت. مولانا به یک نظر آن غریب آشنا را باز شناخت: طبیب الهی در رسیده بود. شمس مولانا طلوع کرد، و فصل تازه ای در زندگی او گشوده شد. نسیم بوی خوش وطن داشت.